



آینه مشربان



این شماره:
میرزا محمدعلی واصل

بهبانه

در دل قرار نیست کسی را که یار نیست
آری، چو یار نیست، دلی را قرار نیست
گیرد چه سان قرار، دل اندر کنار من؟
کان مایه سرور، مرا در کنار نیست
گویند ترک صحبت یار اختیار کن
واحسر تا که در کف ما اختیار نیست
هر کس به کار خود گله دارد ز روزگار
جز بخت بد مرا گله از روزگار نیست
دارم ز دست طالع ناسازگار خویش
این شکوه را که یار به من سازگار نیست
ساقی به دور باده مباد، روا مدار
زیرا که دور چرخ فلک را مدار نیست
گاه ترانه هست، نه وقت بهبانه نیست
می در قدح بریز، به عمر اعتبار نیست
اندیشه از گناه مکن، زان که در جهان
نومید کس ز رحمت پروردگار نیست
بی دانی است بستان دل را به عهد کس
عهدی بود که عهد کسی پایدار نیست
با هر که بود، یک دوسه روزی قدم زدیم
دیدیم مرد راه یکی از هزار نیست
کردم بسی تملق و کس نامدم به کار
«واصل» دگر به خلق تملق به کار نیست

بادآباد

ز جام عشق کشیدیم باده با دل شاد
سبوی عقل شکستیم، هرچه بادآباد
غلام همت آنم که گر به خاک نشست،
نداد پیش فرومایه آبرو بر باد
چرا شکوفه سر از شاخ بی قدح نکشید
شرابخواره گر این طفل شیرخوار نژاد
غلام آن سر زلفم که با هزار گره
ز کار بسته ما دوش عقده ای بگشاد
مدار سلطنت گل مگر به ساغر بود
که تا پیاله نزد، بر سریر پا ننهاد
دلا! دهان صراحی به احترام بیوس
که قصه لب جمشید و جام دارد یاد
به احتیاط گذر بر بساط می «واصل»
که جام، دیده جم؛ ساغر است چشم قباد

موج

ای چون لب لعلت دلم خونین و خندان در بغل
چون چین زلفت خاطر جمع و پریشان در بغل
هر تیر مژگان تو را آماجگاهی در چگر
هر ناوک چشم تو را راهی نمایان در بغل
هر تیر کان ابرو کمان زد چشم مستش بر دلم
ره کرده از هر گوشه ای پیوسته پیکان در بغل
از دستت ای سیمین قبا هر دم به نوعی می رسد
پیراهن صبر مرا چاک از گریبان در بغل
گفتی که عیدت چون بود، میمون سوآلی کرده ای
هر که که دل گردد تو را ای دوست! قربان در بغل
خواهی که چون پیر مغان بخت بود دایم جوان
دردی کشان را ای پسر خاطر مرنجان در بغل
گر جای پیکان غمت در سینه تنگ آید چه باک؟
دل هر طرف از خاکها دارد شبستان در بغل
مرغ سلیمان بر سرم پر می زند امشب مگر
می آید از ره قاصدی مکتوب جانان در بغل
در گریه عشق ای پسر! احوال چشم ما میرس
بحری و موج از هر طرف، نوحی و طوفان در بغل
از مایه خود سوی او هر کس متاعی می برد
کالای خجلت می برم من هم بفاسمان در بغل
روز حساب عاصیان «واصل» ز دیوان عمل
فردی نخیزد همچو من طومار عصیان در بغل



شب قدر

باید اول طلب فکر رسایی بکنیم
بعد از آن قصه گیسوی تو جایی بکنیم
خوش به دست آمده آن طره مشکین، یار را ز دل پیشه
شب قدر است، بیاید دعایی بکنیم
تا هوای چمن حسن تو در خاطر ماست
حیف باشد که دگر فکر و هوایی بکنیم
مژده ای دل که بهار خط جانان گل کرد
خیز تا در قدمش نشو و نمایی بکنیم
گر به این جلوه ز کاشانه برون خواهیم شد
جان ما گرد سرت نام خدایی بکنیم
تنگ شد حوصله از صحبت این زاغ و زغن
همت ای بخت که پرواز همایی بکنیم
هر چه او می کند از مصلحتی بیرون نیست
ما که باشیم که چونی و چرایی بکنیم

سه شعر از بیرنگ کوهدامنی

خط عروج

شب ساکت است، پیک سواران ما چه شد؟
پیغام کس نیامد، یاران ما چه شد
ای آسمان تیره و ای ابر سوگوار!
خورشید پر طلوعه و باران ما چه شد؟
باریده گرد ماتم پاییز، روی شهر
سبزینه برگ های چنارن ما چه شد؟
مردان دیوبند خراسان کجا شدند؟
یاران سر به دار و عیاران ما چه شد؟
دست زمانه برگ اوستا به باد داد
از آن کتیبه نقش نگاران ما چه شد؟
آزردام ز شیون مرمرز جغدها
رنگین سرود گرم هزاران ما چه شد؟
دیوار و یام یکسره فریاد می کند
دردی کشان و باده گساران ما چه شد؟
از هیچ سو سبیده صبحی نمی دمد
آن چلچراغ این شب تاران ما چه شد؟
تا عمر جاودان به سرآید به دست شان،
تیرافکنان و نیزه گزاران ما چه شد

دیری است کاسمان خدا گریه می کند
آن خضر سبز پوش دیاران ما چه شد
از پهنه ی نبرد، نمی خیزد هیچ گرد
جنگ آوران و شیرشکاران ما چه شد
سرما چه بی دریغ وز در در پیچه ها
آن آفتاب گرم بهاران ما چه شد
تا سوی صبحدم بکشد کاروان شب
روشنگران و آینه داران ما چه شد
نی دفتر شهید، نه دیوان رودکی
از کاخ نظم نادره کاران ما چه شد
در این شب سیاه یکی رهنورد نیست
خط عروج راهسپاران ما چه شد

کابل - ۱۳۶۰

هوای لاله و لادن

«نوبهارم» زنده جان و تن کند
کار عیسی با دو نیم با من کند
باغ از سرما کبود سوگوار
از حریر لاله پیراهن کند
بشکفت صد آرزو در جان من
غنچه چون آهنگ بشکفتن کند
یک گلستان گل سرا پایش بود
خارسان را زیر پا گلشن کند
یاد او مهتاب شب های من است
خانه تاریک من روشن کند
شیوه او کشتن عاشق بود
مرغ دل در دام او شیون کند
هر که بیند آن لب و رخساره را،
کی هوای لاله و لادن کند؟
تاجیکستان، خجند - ۱۹۹۳ میلادی



اشراق

به آیینی دگر امروز هستم
چراغی در بر و نوری به دستم
رسد دستم به تاجستان خورشید
فروزد از آسمان گردید ناهید
به لب دارند جویباران پیامی
درختان خیابان ها سلامی
به سویم دست یازد شاخه در راه
ز باغ شب بچینم خوشه ماه
زبان سنگ و رنگ و واژه دامن
خطوط برگ های یک یک بخوانم
سمند باد باشد باد پایم
به یال ابرها دستی بسایم
به لب شیم ز پستان ستاره
به سان کودکی در گاهواره
برد بوی گل از دست، دامن
شب من از چراغ ماه روشن
به روی آب بی کشتی برانم
گزندی ناورد آتش به جانم
چراغ لاله ها در مشت بینم
زمین آتشگه زردشت بینم
تمام لحظه هایم آسمانی
جهان یکسر شده ارژنگ مانی
به دشت و کوه، نیلوفر برآید
لباس لحظه های بی نماید
رها از دستبند آرزوها
به گوش آویزه های حرف سودا
سکوت دشت، خلونگاه رازم
حریر سبزه باشد جانمازم
کنم با باد و باران گفت و گویی
ز شبنم تازه سازم دست و رویی
زمین را در نوردم، ره یویم
نشان راه ابریشم بجویم
به رگ هایم سرود نور جاری
روم تا اوج آواز فناری

تاجیکستان - ۱۹۸۹



□ سه شعر از سید ضیاء الحق سخا

خر و سانه!...

این تاج سرخ
در بانگ ناسروده پیاسایم.
از تیغ و
جرم بانگ شب،
آری
- ولی آذان بخوام گفت.

۲۰ جدی ۷۵ - هرات

فراقی

تبخاله‌های باغ عطش را زانگاه نشسته
آذین است.
در جویبار
هلهله غوکی است
معنای بی‌وفایی آب،

این است

۲ اسد ۱۳۷۵ - هرات



شاخ نبات

در پرده عشق، می‌زنی ساز
ای دختر هندوی خوش آواز
بگشای به رنگ عنجه باغ
از دامن تاب خوردهات راز
می‌رقص به شکل ابر در باد
ای قوی کبوترانه پرواز!
دست از ببری میان گیسو،
کلکینچه صبح می‌شود باز
چشمان تو عین یک دویینی
در صورت و معنی و در ایجاز

□
خود را به لباس سیب آراست
آن شاخ نبات صحنه‌پرداز
رقصیده و محو گشت ناگاه
ابریشم تاب خورده ناز
مفهوم جمالی غزل را
با یک - دو ترانه کرد ابراز

در محضر عشق او دل و دین
بند است به تار موی اعجاز

۱۸ میزان ۷۷

خیال ماه

امشب که قد کشیده دوچندان نهال ماه
میلی جز آفتاب ندارد هلال ماه
هر چند آسمان شب قریه خالی است
از آن شکوه دایره‌وار کمال ماه
در قاب خانه خانه ما کاش می‌نشست
خورشید، این همیشه گل‌اوزن یال ماه
در لابه‌لای خشک و تر ذهن ما گم است
فصل درخت‌های پر از برتقال ماه
زندانی است آن سوی کلکین سرنوشت
گل‌های دسته دسته باغ جمال ماه
سنتجای کرده دخترکی روی سینه‌اش
عیدانه‌ای مگر که گرفت از خیال ماه
کوتاه‌تر شده است غزل‌های عمر ما
از دست رفت و آمد این شب، مثال ماه.

۱۲ / ۱۲ / ۱۳۷۸

□ چهار غزل از سید نادر احمدی

مینیاتور

کنار چشمه می‌آید، سپیده، کوزه بر دوشش
شگرد دلربایی می‌فروشد آهوی هوشش
چه ماه نوری از لابه‌لای گیسویش پیداست
تو گویی برفکنده ابرها را تازه از دوشش
رستار از همه دوشیزگان، در خویش می‌بالد
چه غوغایی به پا کرده‌است سیستان خاموشش
قشنگی‌های خود را نرم و پنهان می‌برد در آب
تمام چشمه می‌لرزد ز جستن‌های پر جوشش
چه مینیاتور جذابی است نقش او به دست آب
چه زیبا ماهیان را می‌رماند ز بر و دوشش...

□

پر از دوشیزگی شد آب‌های چشمه احساس
دل زنده است از کاری که آن دم شد فراموشش
و اینک می‌برد با خاطرات پُرشار خود
مرا موسیقی اندام او هر شب در آغوشش.

۱۳۷۵ / ۹ / ۱۲

سارا (۲)

سارا میان مزرعه ماه، خواب شد
شب با حضور زلف سیاهش مجاب شد
یک پلک بعد، صبح سر سینه‌اش نشست
پیشانی‌اش به روشنی آفتاب شد
دیدم میان مزرعه آشوب درفتاد
چندان که خواب سبز علف‌ها خراب شد
دو پلک بعد، قطره شبنم چکید نرم
بر روی سیب، سیب هم از شرم آب شد
آهسته لمس کرد تن تُرد سیب را
دستی که در حرارت عشقش مذاب شد
سارا به شکل منجله سبز گندمان
چرخید عین باد، پر از بیج و تاب شد
گندم به پیش پای قشنگی‌اش ایستاد
محو نمای تازه آن شعر ناب شد
انگورهای نوزس باغ نگاه من
تا که رسید بر لب قدش، شراب شد
وقتی گرفت آینه ناز را به دست،
آن خام، پخته‌تر شد و این دل کباب شد

□

سه پلک بعد، آتش و دود و غریو و درد
سارا و سیب و مزرعه در خون خضاب شد

۱۰ سنبله ۱۳۷۸



مثنوی عشق

□ رحمت‌الله رها فاریابی

می‌نهیم در قاب چشم خویش، تصویر تونلیان آید پشینه
تا ببیند دیده جان حسن تنویر تو را
ای خوشا آن لحظه‌های تاب چون باد صبا
هر سحر در دست گیرم زلف شبگیر تو را
در هجوم وحشت شب، رهروان عشق را
می‌توان خط امان خوانیم تدبیر تو را
نغمه‌های نرم باران خود بهار زندگی است
می‌سراید رود در گوشم هم و زیر ترا
در حدیث باغ، باغ معنی‌ات سبزم اگر
شرح سازد مثنوی عشق تفسیر تو را

۴ عقرب ۱۳۷۸



برگ



یله، بگسسته و رها در باد
برگ! ای برگ بینوا در باد!
زورقی زرد روی موج هوا
بادبان نه و ناخدا، در باد
ورقی کنده از کتاب درخت
مات و متشوش و بی‌بها در باد
بی‌هدف، پوچ، گنگ، بی‌معنا
خالی از خوف انتها، در باد
کاسه دست‌های بی‌تمکین
کوی در کوی ای‌گدا! در باد
کولی پهنه‌های بی‌پیوند!
چه کسی گفت تا: هلا در باد

- رقص کن جلف، این چنین بی‌باک
برگ! ای برگ بی‌حیا! در باد
برگ! ای برگ! اعتبار درخت!
جنگل آنک، تو و کجا در باد?
یخ زد از شرم تلخ عبرانی
پیکر لخت شاخه‌ها، در باد
شانه‌های درخت پیر، شکست
آه ای دست بی‌عصا! در باد

□
مثل یک زنجره، چه بیهوده
غزلی ساختم، «سَخا»! در باد.

۳ سنبله ۱۳۷۵ - هرات



در دري، شماره يازده و دوازده / ۱۳۷۴



در دري، شماره يازده و دوازده / ۱۳۷۵





باران

ترانه‌ها در واژه‌ها خفته‌اند
و صدا با واژه در نمی‌آمیزد
و قامت بلند شعر
در انتظار سبزی آواز است
دست‌ها

- رابطه‌های نور -

در تاریکی مبهم خفته‌اند
چشم‌ها

- پنجره‌های دریافت -

در بی‌سوئی نگرانند
در شهر پر از دحام الفاظ
تحرک مفرات است
و استقرار لفاظی

بر گویایی
دست‌هایم
کشتزاران تشنه احساس
در یلدای بی‌هماوایی
خیراندند

و چشم‌هایم
پرنده‌گان آبی عاطفه
در کویر بی‌همزیانی
سرگردان

رودبار
تشنه است

و کوهسار
لرزان

باریکه راهی باید
از رود
تا

ابر

بگشایم
و ابری بر بی‌تفاوتی آسمان
رسم کنم

واژه باران را

بنویسم

تا مگر

از واژه‌اش
بیارد!

۱۹۹۸/۱۲/۳۱



سه شعر از حمیرا نکهت دستگیرزاده

رگ جنگل باز است

رگ جنگل باز است
و سپیدار بلند
دست بگشوده به اوج
تا لباس از تن خورشید

و بیخشد به شب جنگل سرد
□
رگ جنگل باز است

خون سبز است رها
بیشه‌ها غصه صد ابر عقیم
به بن و ریشه برند

و بیخشد به دل‌های تهی مانده ز درد
□
رگ جنگل باز است

و قناری سبب پرواز است
بال در لمس هو شعر شود
نفحه در بال هو در سفر است

لحظه آبیستن نور
□
رگ جنگل باز است

در بگشاده صبح
دید در راه قناری‌هایی است
که صدایند به خاموشی محض

□
رگ جنگل باز است

بیشه و برگ و قناری با هم
خون در پرواز است
و شب از حادثه عشق سخن می‌گوید

که نماز دگری است
روی سجاده درد



بنیاد آندیشه
تاسی ۱۳۹۲

سه غزل از فایقه جواد مهاجر (ژمی)

وفای عشق

باور نکن که عشق به خود وا گذاردت
بگذاردت که کم شوی و پا گذاردت
باور نکن که بگذرد از ریشه‌های تو
رهرو شوی و در شب غم، جا گذاردت

تا هست این نسیم فرح‌بخش، جان بگیر
امروز آن ممکن که به فردا گذاردت
از آسمان اگر که بیاری، چنان بیار
تا از زمین تیره به دریا گذاردت

□
وقتی که مست و نعره‌زنان مبتلا شوی...
باور ممکن که عشق به خود وا گذاردت
بگذاردت که کم شوی و پا گذاردت.

۱۳۷۸/۷/۱۹

آواز در زیر باران

به شام چشم‌هایت می‌رسم در صبح یک آغاز ناپیدا
و لیلی زیر باران، کوزه را پر می‌کند، آهسته از دریا
□

سکوت خیمه‌ها در پشت پلکت، آسمان، دیگر نمی‌پاید
که راهی نیست از پیشانی‌ام تا رقص کوچی‌های بی‌پروا
صبا صحرا شکار آهوان مشک‌ریز بوسه خواهد شد

صبا بر دامنم، هر خار، یک گل می‌شود، زیباتر از زیبا
صبا پر می‌شود این دشت، از جادوی آواز
بخوان، داوود من امشب، زبور عشق را با ما

□
پری‌ها در په‌در در جستجوی شعر و آوازند و موسیقی
و من در سایه رگ‌های مجنون می‌سرایم چشم‌هایم را

۱۳۷۸

دو غزل از مهروز خالقی
نیک‌دل و نیک‌دل
مقام حیرت



واژگان شرقی

مفتون پلک ناز توام آن که در دعااست
سکری که در اجابت چشمان یار ماست

این آرزوی بسته به چین‌های بی‌شمار
پیشانی بلند پر از زخم بی‌شفاست

این ساز سینه سوز که بی‌وقفه می‌زنیم
یا واژگان شرقی ما سخت آشناست

ما آهوان گمشده در دشت غربتیم
آیا مجال بپوش فردایمان کجاست؟

با مرغکان مرده یغمان برادریم
سیمرغ عشقمان به همان دژه‌ها رهاست

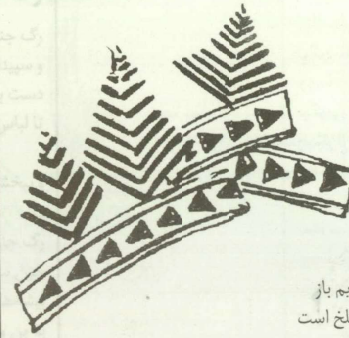
با ماهیان قرغه قرینیم و خواهیم
حتی به رخم حادثه، امواجمان سراسر است

□
با کودکان گمشده در دشت‌های رنج
با ساعدی که چوری‌اش از خون چشم‌هاست
ره می‌بریم در شب ساحل به انتظار
در انتظار کشتی نوحی که حق ماست

بهار ۱۳۷۸



□ سه شعر از قنبر علی تابش



دختران چشم بادامی!

سلام ای دختران چشم بادامی!
من امشب شعر چشمان شما را می‌سرایم باز
چقدر از دست چشمان شما کام زمین تلخ است
پریش پیش «بابا» رفته بودم من،
دلش خون بود

دو چشمش مثل چشمان شما شرمندۀ «البرز» و «کارون» بود
پریش مادر کابل
تمام گیسوانش را به دستش کند و در دریای هامون ریخت
خودش دیوانه‌آسا، سر برهنه

خویش را انداخت

میان موج‌های یاغی هلمند
به کام موج‌ها فریاد می‌زد
کجا شد دخترانم!

دختران چشم بادامی

سلام ای دختران چشم بادامی!

به هر باری که چشمانم به چشمان شما افتاد،
با خود آرزو کردم

که کاش، ای کاش من هم قطره اشکی می‌شدم
یک روز

و می‌غلطیدم از مژگان خونین شما بر خاک

شبی در خواب دیدم مادرم

لب یک جوی پُر خون ایستاده

مختصر می‌خواند

دو مرغی ناگهان از آسمان آمد

و هردو بال‌های خویش را در جوی پُر خون شست

همین که مرغ‌ها برخاست

دمادم جوی خون خشکید

و مادر پُر درآورد و به سوی آسمان‌ها رفت

چه کس از جمع تان خواب مرا تعبیر خواهد کرد؟

الا ای دختران چشم بادامی!

□ دو شعر از حمیرا نکبت دستگیر (نکبت) به لایحه ماه به عقیده نا را نه هب

رگ جنگل باز است / نقشه رنگ

سرنوشت

آدمی پرنده نیست

تا به هر کران که پرکشد برای او

وطن شود

سرنوشت برگ دارد آدمی

برگ وقتی از بلند شاخه‌اش جدا شود

پایمال عابران کوچه‌ها شود.



عنکبوت‌وار

حیف است یک پرنده

بر گرد خویش تار بیافد

حیف است یک پرنده

پره‌های خویش را

با سیم خاردار ببندد

ای گل! نژاد ما همه از خاک است

شبنم که پر کشید و فراتر رفت،

در باورش هوایی از افلاک است

در روزگار شب

سنگ سیا می‌باش

مانند یک ستاره دنباله‌دار

از خویشان رها شو و در کهکشان بیچ

در «قرن ماهواره» چنین عنکبوت‌وار

برگرد خود حصار می‌پنجان.

۷۸/۱۰/۱۱

□ دو غزل از محسن سعیدی

از متن مرگ

دو روز پیشتر از مرگ من، جهان خندید

به سمت سبز افق‌های بیکران خندید

به شام مردن من هم دو صد ستاره شکفت

و ماهتاب، به پندار و پرنیان خندید

□

از آفتاب تماشایی سراپا چشم،

بپرس تا چه کسی ماند و جاودان خندید

مرا که قهقهه کبک می‌زد دیروز،

مگو که باز بخندم اگر فلان خندید

میان برزخ و دوزخ، و عمق ورطه قبض

چگونه می‌شود از انبساط جان خندید؟

□

بخند، ای لب لبریز از حیات، بخند!

که دیگر از پس مردن نمی‌توان خندید

علاءالدین غزنی - ۱۳۷۸/۷/۱۴

دست دراز مانده

مُردند در لاجت شب، ماه و ماهی‌ات

ماندیم، ما و منظره‌ای از تپه‌های‌ات

افتاد بر زمین - و چه نومید - دست تو

دست دراز مانده به امداد خواهی‌ات

آن خون گرم‌جوش، چه کردی که سرد شد؟

در رگ رگ تمام قدم‌های راهی‌ات

□

مادر! کجاست جاده و جلال مفارخت؟

مادر! کجاست شأن و شکوه میاهی‌ات؟

کو چهرهٔ مفرح گلبرگ گونه‌ات؟

کو دامن مطرز سبز گیاهی‌ات؟

می‌بینمت که هیچ نشانی نمانده است

از خنده‌های قهقههٔ آگاه‌های‌ات

□

می‌باید ایستاد و نماز سیاس خواند

رنگی اگر نشست به روی سیاهی‌ات

علاءالدین غزنی - خزان ۷۵

□ دو غزل از بهروز خالقی

از مقام حیرت

گذر از دلی پر از رنگ که هوس گزیده باشد

ره عشق و مهرورزی به ریا بریده باشد

به سجود درگاه او همه بند حلقهٔ او

چه عجب به کوی الفت همه کس خمیده باشد

میر این گمان ز حیرت که نشان بی‌کمالی است

همه جا چو بی‌نشانی به نظر رسیده باشد

ز کمال جوش فطرت همه جا طریف‌زایی است

مگر از مقام حیرت نظری دویده باشد

به کجا برم، ندانم دلی بینوای خود را

که ز شرم غفلت خود همه جا تپیده باشد

به جمال کعبهٔ حق سر سجده می‌نهد دل

به تبسم نگاهی که کسی ندیده باشد

توان بیان حق را به زبان وهم کردن

نبود کسی کز این ره به هدف رسیده باشد

همه عمر، بار محنت چو بود به دوش «بهروز»

نبود عجب که اکنون چو کمان خمیده باشد

میلنه - ثور ۱۳۶۰



قاموس فطرت

ز حسرت ندانم که خود کیستم من

در این وحشت آباد، چون زیستم من؟

به قاموس فطرت بسی نکته دیدم

ولی می‌ندانم چه معنیستم من

جنون می‌تراود ز جوش کمالم

در این بزم الفت چه فانیستم من

به آهنگ هستی چو بسمل تپیدم

عجب سعی باطل که خود نیستم من

گهی هم‌چو خاکم، گهی نور پاکم

طلسمم، ندانم کجاییستم من

چو دریا روانم به هر سو شتابان

ندانم ز حیرت که و چیستم من

میلنه - بهار ۱۳۵۷



رقاعه ز جبهه زانیه ده

سه شعر از قدیر علی تاج

تیمه و لقه

چند رباعی از سید حسین موحد بلخی

طوفان برسان کسالت ساحل را
بشکن تب انتظار بی حاصل را

بگذار هر آنچه هست، فریاد کند
یک لحظه به حال خود رها کن دل را

یک روز، بر اوج ابر، بال افشانی
یک روز، به خلوت قفس زندانی

ای دست هزار نقش تقدیر، امروز
ما را به کدام ساز می رقصانی؟

با هر تپشی شکست بر می دارند
با این همه اوج، پست بر می دارند

این قوم، به محض این که بادی برخاست
از حضرت عشق، دست بر می دارند

شورید، به کار خویش آتش زد و رفت
بر سنگ مزار خویش آتش زد و رفت

از بودن سرد خود به تنگ آمده بود
بر دار و ندار خویش آتش زد و رفت

پایسته تردید، معطل این دل
دلواپس لحظه ها مسلسل این دل

در بیم و امید جکم چشمان شماست
این متهم ردیف اول، این دل

خورشید از آتش تبت بردارم
یا ماه ز چشم روشن بردارم

چون معنی عشق روشنی، ممکن نیست
چشم از لحظات دیدنت بردارم



تو کیستی؟

تو می روی همه سبزینه پوش در باران
و من نشسته به راه تو زرد و پاییزان

عبور می کنی از روزگار زخمی من
عبور می کنی آهسته و نمک ریزان

چه سرد می گذری از دو چشم سوخته ام
چه تلخ می گذری از نگاه این حیران

و من نشسته به راهت که آید آن صبحی
به جرم عشق تو باشم به دار آویزان

تو کیستی که فرا می رسی از آن سوا
بنای شعر من از پایه می شود ویران

شبیه زلزله بر باد می دهی دل را
ز ریشه می کنی ام در بهار و تابستان

تو رفته ای و به جا مانده از تو تصویری
که گم نمی شود از خاطرات این حیران

سه غزل از عبدالوهاب مجیر

چند دوبیتی

اسیر ناپسامانی شده دل
پریشان چون پریشانی شده دل

گرفتار همه رنج و مصیبت
شبیه مرد افغانی شده دل

خدا یا! شعر و شورم را جوان کن
غمی در رود احساسم روان کن

مرا شیرازی از قول و غزل ده
هوایم را شبیه اصفهان کن

وزیده توی من هرجا غم تو
گرفته در دلم ماوا غم تو

کنون خاکسترم، ای بامروت!
چه با من می کند قردا غم تو؟

بوسزم قطره قطره سرد و خاموش
تو را کی می کند این دل فراموش؟

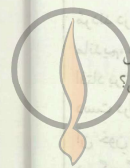
به یاد چشم زیبایت همیشه
سیا پوشم، سیا پوشم، سیا پوش

سحر هرگز نشد شام دل من
نشسته جغد، بر بام دل من

نمی دانم پس از این روزگاران
چه خواهد شد سرانجام دل من

بهاری زرد و بیرنگم، ستاره!
شکسته، خسته آهنگم، ستاره!

بیا امشب به سوی سرنوشت
برایت باز دلتنگم، ستاره!



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۸۲

ارغنون عشق

شام است و چشم پنجره ها بسته مانده است
دروازه نگاه خدا بسته مانده است

کس زخمه ای به پرده نایش نمی زند
در ارغنون عشق، نوا بسته مانده است

شهری که بود شهره شعر و شعور و شور
آن جا فضای زمزمه ها بسته مانده است

آخر کجاست جای رهایی ز جنگ درد؟
بغض است در گلو و صدا بسته مانده است

یک روز، پُر نوا کف آفاق خسته را
جیغی که در خموشی ما بسته مانده است.

سه غزل از عبدالوهاب مجیر

در پاییز ۱۳۵۴ چشم هایم را به سوی زندگی باز کردم.
از صنف هشتم مکتب بود که یک نمی دانم «چه» به شعر

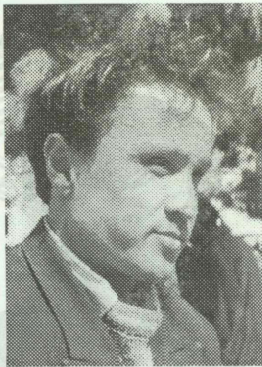
گفتم کشاند. ولی ماه حوت ۱۳۶۹، آغاز روزهای
جدی تر شدم در شعر و شاعری است. در این سال ها

خودم را در یک تنگنای متروک و مرموز و تاریک، پر از
دلهره های ناشناخته که تا حال در جانم هست، احساس

کردم و هیچ دریچه ای برای نجات نبود. کیوتروار خود
را به در و دیوارش می زدم و زمین می خوردم، تا شعر

به مثابه دریچه ای به سوی رهایی، پیش چشمانم
کشوده شد... و شعر، پایان دلهره ها بود.

اینک در دانشکده تاریخ و ادبیات دانشگاه بلخ، محصل.



باغ

نرفته است مگر وحشت تیر از باغ
که می دمد غم ناکامی ثمر از باغ

رسان تسلی ما را، هم، ای نسیم به او
به هر دقیقه که کردی تو هم گذر از باغ

یکی دو گلبن عریان و چند خاطره ای
نمانده ست به غیر از همین قدر از باغ

چگونه راه کشد رودهای ریگ زده
که قطع می کندش بگذرد اگر از باغ

من و تو را چقدر ناامید کرده، درخت!
دلم سیه شده زین فصل، بیشتر از باغ.

رقص آرزو

دهان باغ را بر شکوه هایش وامکن، ای باد!
سکوت کهنه اش را غرقه غوغا مکن، ای باد!

سپیداران جنگل را، نبود آب خشکانده
در آن جا جشن رقص و آرزو برپا مکن، ای باد!

دلش غم خانه شکسته هجران ماهی هاست
دگر مستی به روی نازک دریا مکن، ای باد!

چنان قدیم قریه ها را رحم کن، آگاه
از این قوم تبرداران بی پروا مکن، ای باد!

تو می دانی لگنه ها شان چه با این سیزده کرده
لب جوها - فراموش نوازش را مکن، ای باد!

به سوگ غنچه مانده گلبن آیین، برگ شعر
دگر امید رستن را به باغ ما مکن، ای باد!





حس تبسم

یک جفت خنده سایه به قلمب لمید و رفت
در من دو قطره حس تبسم چکید و رفت
یک جفت خنده بود که بر شیشه‌های چشم
عکسی ز عشق سبز و تبسم کشید و رفت
دو غنچه از تبار دو گندم، شبیه آب
حس بهار در دل خشکم دمید و رفت
آری، دو غنچه مثل تو خورشید شعله‌ور
در پشت نخل‌های نگاهم پرید و رفت
خورشید مثل چشم من آن روز بی‌قرار
دیدم که بر دو بال دو غنچه دوید و رفت
با من بگو غزل که چرا بی‌حلاوتم
حتی دو جفت چشم دلم را ندید و رفت
سرگرم شعر و شور، ولی تا کسی رسید
احساس نوشکفته ما را برید و رفت
تفرین به تا کسی، به تمام خطوط او
از ایستگاه، شاخه گل را درید و رفت
در چارپای مشکى او خار درخلد
کین گونه وحشیانه دلم را مکید و رفت

خوشه‌های گندم

دمیده‌است خدا بر لبت تبسم را
عطا نموده به تو یک جهان ترنم را
خدا چقدر صمیمانه بین بلکانت
بنا نموده دو دریای پرتلاطم را
بگو به من که خداوند منتشر کرده‌است
به بام چشم تو رنگین کمان چندم را
بگو به من که خدایت چقدر پاشیده‌است
به هر کلام تو آهنگ شبنم و خم را
خدای پاک، دمیده شبیه اقیانوس
به چشم‌های تو یک آسمان ترنم را
شکفته خوشه یادت به سرزمین دلم
خدا زیاد کند خوشه‌های گندم را
و یاد تو به نگاهم جوانه کرد، آری
خدا بدور بدارد نگاه مردم را
خیال می‌کنم اینک به روی چشمانم
بنا نموده خدا آسمان هفتم را

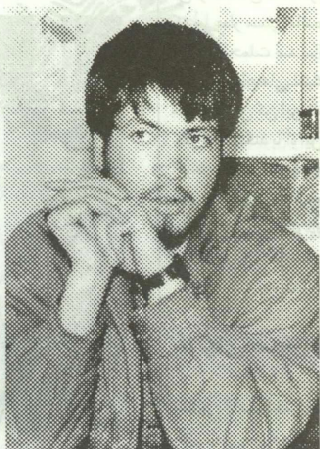
نم نم لطف

تو آفتاب منی، ریشه در هوایی نه
و آسمانی تو پاک و بی‌ریایی نه
نه آسمانی تنها، چو نم نم لطفی
که منتشر شده‌ای در دلم رهایی نه
تو نم نم و دلم آینه، خوب دقت کن
بین چو آب، در آینه باصفایی نه
منم کسی که شباهت به روستا دارم
تو آن کسی که مسلط به روستایی نه
اسیر چشم سیاهم، بیا و باور کن
تو هم شبیه به ای دوست! مبتلایی نه
همیشه بر روی حوض دلم ندانسته
شبیه دسته‌گلی غرق در شنایی نه
غزل برای تو گفتم ولی تو فهماندی
که چون نسیم گذر کرده بی‌وفایی نه
شکفته‌ای تو فقط روی برگ احساسم
ولی تو هیچ ندانی که در کجایی نه



بنیاد آندپیشه
تأسیس ۱۳۸۱

□ سه غزل از سیدرضا محمدی



شاید دوباره عید بیاید

یار گلم! مرا ز کثارت مدار دور
یار تو ام، مدار مرا از کنار، دور
من با تو چون دو حرف یک اسمیم و با همیم
ما را ز هم چگونه کند روزگار دور؟
می‌خواهمت به شعر بیارم، هوای من!
حالت نمی‌شود ز من بیقرار دور
من از تو یک خیال فقط دورم، ای خیال
تو از منی، هزار هزاران هزار، دور
□
چون صلح آرزوی محالی و بین ما
راهی است چون دقایق این انتظار دور
بیچاره تو نشسته به گرداب زندگی
از نیکی زمانه ناپایدار دور
بیچاره من به عادت غربت گرفته خو
گشته است خندهام ز رخ گریه‌دار، دور
بیچاره تو به خانه گرفتار جنگسال
بیچاره من ز خانه و یار و دیار دور
□
شاید دوباره عید بیاید برای ما
شاید ز ما زیاد نباشد بهار دور

اتوبوس

اتوبوس آمد، او رفت و نپرسید مرا
بسکه کم لایق دیدار خودش دید مرا
اتوبوس آمد، لعنت به خطوط اتوبوس
نقشه‌ها بودم، بر هم زد و پاشید مرا
اتوبوس آمد و آن بخت جوانم را برد
بختی دوری که دو، سه ثانیه خندید مرا
بخت آن لطف زمانه است که در شکل زنی
طبق معمول ندیده نپسندید مرا
□
اتوبوس آمد، او رفت، هوا ساکت شد
قطع شد گرمی نورانی خورشید مرا
طعمه حسن نظر خوارش من بودم، ظهیر
دست شوم که بر این سفره غم عید مرا؟
□
اتوبوس آمد، او رفت از این قصه و بعد،
ایستگاه پُر از آدم بلعید مرا.
سرطان - ۱۳۷۸

مباهله

زمین از آن شما باد و اهل آن که مراست
مرا بس است همین کهنه آسمان که مراست
اگر زمین جواهر نشان از آن شماست،
به اشک‌بازی خیل ستارگان که مراست
چرا به تخت و به بخت شما پیام رشک؟
ز سوز سایه خورشید سایه‌بان که مراست
بهشت از آن شما، حور و سور، از آن شما
جهنم و شر این شور و این فغان که مراست
تنم فدای شما باد، پس مرا بخورید
رها کنید مرا از غم جهان که مراست
برای گام‌زدن کفش تو درست کنید
ز چرم سخت‌کشیده به روی جان که مراست
شما به رستوران‌های شهر خوش باشید
و ساندویچ کنید از دل و زبان که مراست
شراب سرخ‌تر از خون من نمی‌باید
به لب نهید، پس از بظری رگان که مراست
ز می زمینه تسخیر نقشه‌های شماست
از آن چنان که شما را، از این چنان که مراست
شما اگر نخوریدم، شوم زیان جهان
چگونه حمل‌کنم عمری این زیان که مراست؟
و تازه، در گفتن آتش بریزد از دهتم
شود بسوزم یک‌روز از این دهان که مراست
□
شما نگار جهانید و من نیم نگران
هزار گرگ گرسنه نگاهین که مراست
□
زمین از آن شما باد و اهل آن که مراست
مرا بس است همین کهنه آسمان که مراست.
تهران - زمستان ۷۸



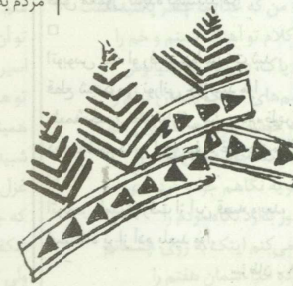
چهار غزل از حسین مجاهد

آیینگی

گردید زخم کهنهٔ عالم نصیب من
اندوه تلخ این همه آدم نصیب من
از هرچه مرز و شهر و بیابان گذشته‌ام
باز این نگاه و نقطهٔ مهم نصیب من
در صفحهٔ زمانه سرم چرخ می‌زند
صد پاره خط در هم و برهم نصیب من
تنها تکان چادری‌ات حاکم دل است
در ازدحام این همه پرچم نصیب من
شرخی ندارم از خم چشمان روشن
زیر لب و حکایت کم‌کم نصیب من
آیینها و قد و تماشا نصیب تو
آیینگی و عاشقی‌ات هم نصیب من

مرد

شاید دوباره زنده شود گیرودار مرد
صبحی رسد به غربت این شام تار مرد
شاید دوباره چرخ زند تا به کیهکشان
دستی به پاس روشنی ذوالفقار مرد
روزی که قلب خسته صحرا شرر کند
خیزد ز دشت و راز زمان‌ها غبار مرد
از سمت و سوی پامیر، و آوای کوه‌ها
منزل کند به قریهٔ ما یک سوار مرد
بر دست‌های خسته من هدیه می‌دهد
یک چنگ و یک پیاله و با یک دوتار مرد
شاید دوباره یک شب تنها فسون کنم
در زیر رقص بیرق سرخ مزار مرد
□
بعد از تمام غربت خود پنجه می‌کنی
ای تار خفته! لحظه‌ای از روزگار مرد



مسافر

من از احساس گنگ کوچه‌ها می‌پرسم احوالت
که آیا عطر مستی مانده است از ریشهٔ شالت؟
گذشته محملت صد سال پیش از قریهٔ بالا
شکسته بغض‌های سینه‌ام حالا به دنبالت
مسافر! گوش کن این نامه‌های ناتمام را
حذر کن نشکند یا او این دل شهپر بالت
اگر بار دگر در شهر پُر غوغای ما آیی،
کنم صد لاله را قربانی یک دیدن خالت
همیشه جانمازم عطر دستان تو را دارد
دعایت می‌کنم هر جا که هستی، خوش به احوالت

غزلهای سوخته

عاشق نگشت دخترک قریهٔ سفید
حتی زمان سیب و گل آرزو رسید
عاشق نگشت وقت گل سرخ شعله زد
نض بلور جیل گلوید او تیبید
تنها کنار چشمه غزل گفت و شانه زد
بر تاب گیسوان سیه زیر شاخ بید
آشفته کرد یک سحر این مرد ساده را
حسی که از میان گل چادرش چکید
آتش گرفت لحظهٔ دیگر تمام رود
با آه سوزناک که از سینه می‌کشید
آتش گرفت شعر و غزل‌های دخترک
آتش گرفت سینهٔ پر راز و پُر امید
دیدند آهوان بیابان میان شب
یک شعله در کنارهٔ آن کوه می‌دوید
فردا کنار چشمه و زیر درخت بید
مردم به جز شکستگی کوزه را ندید



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۲

دو غزل از سیدعلی عطایی

مسیر روشن فردا

برای بچه‌های خوب مدرسهٔ شهید بلخی
شبیه آینه، روشن؛ شبیه آب، زلال
شبیه پنجره از سهم نور، مالامال
شبیه فرصت سبزی که بعد یخبندان
زمین دو مرتبه تکرار می‌کند هر سال
شکسته‌اید، ولی زخم خورده احساسید
نشسته درد به چشمان تان، نشسته ملال
شکسته‌اید، هیاوهی برف و باد، نداد
برای رویش سرشاخه‌های سبز، مجال
نمانده از همهٔ آنچه می‌توانم دید
به جز شکست، در آیینه‌های تان، تمثال
□
اگر چه از پس انبوه شام‌ها، صبحی
ندیده‌ایم، ولی با تمام این احوال
مسیر روشن فردا به دست‌های شماست
بلی، به دهنش شما، مردهای کوچک‌سال!

کثرت مرغابی‌ها

چشم‌ها پر شده از موج گران خوابی‌ها
سینه‌ها بی‌اثر از حسرت بی‌آبی‌ها
دور همواره پریشانی خود چرخیدن
بعد از این دایره در دایره گردابی‌ها
بی‌دلیل است به همراهی دریا رفتن
موج‌ها گم شده از خاطرهٔ آبی‌ها
«خانه تاریک، دل باغ و بیابان تاریک»
پس کجا رفت چراغانی مهتابی‌ها؟
حیف شد، خیل سیکبال کیوترها رفت
دل سپردیم به این کثرت مرغابی‌ها
یکی از قافلهٔ صبح نیامد، دیری است
همچنان هست شب و موج گران خوابی‌ها

۱ - از مرجوم قهار عاصی

شرح حال

□ سید زکریا راحل



ماه،
نیشخند ظلمات است
که بر جنازهٔ پلنگان می‌گذرد
و آبشار،
سجده‌ای به تمامی،
که بر سجاده‌ای سنگین فرو می‌ریزد
□
جهان معبدی از آن گونه نبود
که آبشاروار
خُدایینگی‌ام را سجده‌ای می‌کردم
فرو ریزنده در پای بُنی تغنگدار
که سجدهٔ آبشار،
فروشدن در تاریک‌نای دهل‌یز خاموش خاک است
و سجدهٔ انسان،
فراشدن بر ارتفاع روشنای خُدایینگی
چندان که هر ستارهٔ این کیهکشان
مُهری است که انسانی بر آن پیشانی ساییده است
□
با این همه ما
دریغا دریغ از شاعری
که جهان را
نه پرستشگاهی
از آن گونه خواسته است؛
و نه خُدایینه شدنگاهی
از اینگونه ساخته است
□
من اگر پلنگ‌وار
به اعماق درهٔ سرازیر شدم؛
از آن بُود که ماه را
مدالی می‌خواستم
آویخته برگردنی
که سر به کیهکشان
می‌سایید
بی‌آن که بدانم،
ماه
نیشخند ظلمات است
که بر جنازهٔ پلنگان می‌گذرد.

تم - ۷۸/۱۲/۲۵



این هم تصوّر من!

این هم تصوّر من است دیگر:
گنجشک‌ها
هراسان پرواز می‌کنند:
همراه پادها
ولی از آن میانه
از میان آن همه پرندۀ انبوه
تنهایی
تنهایی از
روی شاخۀ بلند درخت توت برهنه
بر زمین
سقوط می‌کند
تنهایی از آن میانه!
این هم تصوّر من است دیگر!
چه می‌توانم کرد؟

کاشان - ۱۳۷۸

این شعر ابتدا از یک تصویر واقعی آغاز شد:
گنجشکی در پای درختی افتاده و مرده بود. با دیدن
این صحنه متأثر شدم. زمستان هم بود، آما هنوز
برقی نباریده بود و چنین شد که این شعر (۹) را
سرودم. (م. ج. ب)

سرود آینه‌ها

محمد جعفری بلخابی

سرود آینه‌ها را
زیر لب زمزمه می‌کنم:
تا روزهای بارانی را
هرگز
از یاد نبرم
گوش فرادار!
می‌شنوی؟
من سرود آینه‌ها را
زیر لب
تکرار می‌کنم!

مشهد - ۱۳۷۸/۱۲/۱۱

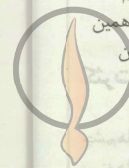
تقدیرنامه

نعمی گلکوهی

به پیشگاه شهدای گمنام وطن

ای آیه‌های سبز خدا در مزار سرخ!
خاوید باد یاد شما تا بهار سرخ
در فصل سنگ، واژه باران پیام‌تان
ای شعله‌های شمع! شهید است نام‌تان
یعنی شهود شمع و قیام و ستارۀ یاد
ماه محاق را چو چراغ دوباره‌اید
در جلوه نیاز شما چشمه‌ها نم است
دریا به پیشگاه شما قامتش خم است
□
دردا که بعد جلوه‌تان شهر تب گرفت
ناقوس‌ها به کعبه ما زنگ شب گرفت
جنگل، گرفت آتش و دامن زدیم ما
با دست خویش، شعله به خرمن زدیم ما
در خشم باد، حرمت آله‌ها شکست
تا وسعت زمین و زمان ناله‌ها شکست
□
حالا بهار رفته و گم‌گشته راه‌مان
افتاده پشت معرکه بی‌سر کلاه‌مان
گم‌گشته راه و قافله در گل نشسته است
خون شقایق است که بر دل نشسته است
فصل شکفتن است و ما سنگ مانده‌ایم
در لایه‌های چلچله در جنگ مانده‌ایم
خون است، آتش است، فقط، زندگی همین
درهای و هوای برزخ شرمندگی، همین
کس نیست بر پیام گل ایمان بیاورد
در این مدینه آیه قرآن بیاورد
کس نیست تا ز داغ شقایق خبر شود
از حال زار صد دل عاشق خبر شود
□
باور ندارم این شب ما را سحر رسد
این باغ باد پرده به بار و ثمر رسد
لله مگر شکوفه این خاک گل کند
از این غروب سوخته، خورشید مل کند
قربانیان قبیله آدم شود قبول
یا نفخه نسیم بهشتی کند نزول
آن‌هم ز سر و کوی شما هست اگر شود
صبح از شعاع روی شما هست، اگر شود
ای آیه‌های سبز خدا در مزار سرخ!
جاوید باد یاد شما تا بهار سرخ

اصفهان - ۱۳۸۱/۹/۲۰



بنیاد آندپیشه
تأسیس ۱۳۸۱

با همه عالم طرفم

با همه عالم طرفم
□ نیما یوشیج
(۱۲۷۶ - ۱۳۳۸ ه. ش)
سال‌ها تیر بلا داشت به قصد هدفم
دولت از گوشه پنهان چه خوش آمد به کفم
مرغ شادی نگران بود و به سامان آمد
غرغه در شوقم و بی‌خود به بساط شغفم
مژده آورده‌ام از روشنی صبح سفید
دستی اکنون به لب ساغر و دستی به دلم
سپیل اشکی که به شب‌های غمش باریدم
جای شکر است که بنشست چو در در صدفم
چون زمین ساکنم از حرف تو باید به میان
ور سخن از تو رود، با همه عالم طرفم
دوست، نیما چو رفیق است و موافق دولت
چه غم از خصم بداندیش بسازد هدفم؟
۴ مرداد ۱۳۱۷

اشاره:



غزل معاصر ایران

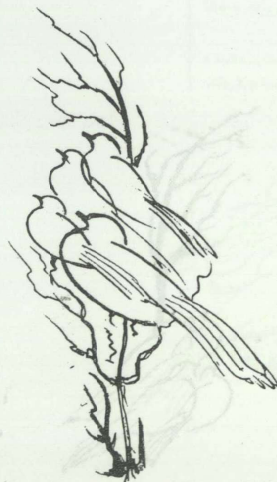
عنوان «غزل معاصر ایران» عنوان خالی از ابهام نیست. این‌که معیار معاصر بودن غزل چیست؛ محدودۀ زمانی و حدود و ثغورش و چه و چها؛ این گزیده را نیز به تعب افکنده بود. هدف ما، تصویر نمایی بوده از غزل در ایران بعد از نیما، که جمالشناسی تازه او زلزله‌ای عظیم در سرزمین ادبیات فارسی افکند. گزیده حاضر، شاعرانی را در برگرفته که نسیم نوگرایی مشام جان‌شان را خنک کرده است و در دو بخش پیش رویتان نهاده می‌شود: بخش اول از نیما تا حسین منزوی، و بخش دوم غزل‌سرایان دورۀ انقلاب اسلامی. ناگفته‌پیداست که بسیاری از غزل‌سرایان شهرۀ این سامان، ممکن است از این مجموعه بیرون مانده باشند که این امر علاوه بر آنچه گفته شد، ناشی از محدودیت مجله نیز هست.

دژ دری

سه تار من

□ سید محمدحسین شهریار
(۱۲۸۳ - ۱۳۶۷ ه. ش)

ناله به حال زار من امشب سه‌تار من
این مایه تسلی شب‌های تار من
ای دل! ز دوستان وفادار روزگار
جز ساز من، نبود کسی سازگار من
در گوشه غمی که فراموش عالمی است
من غمگسار سازم و او غمگسار من
چون نشترم به دیده خلد نوشند ماه
یادش به خیر، خنجر مژگان یار من!
اختر یخفت و شمع فرو مرد و همچنان
بیدار بود دیده شب‌زنده‌دار من
من شاهباز عرشم و مسکین تذر و خاک
بخش بلند نیست که باشد شکار من
جز خون دل نخواست نگارندۀ سپهر
بر صفحه جهان رقم یادگار من
من شهریار ملک سخن بودم و نبود
جز گوهر سرشکر، در این شهر، یار من.



دژ دری، شماره پیاورده و پیاورده / ۱۳۶



دژ دری، شماره پیاورده و پیاورده / ۱۳۷



سه شعر از محمد جعفری بلخانی



خیال انگیز

□ محمدحسن معیری «رهی»
(۱۲۸۸ - ۱۳۴۷ ه. ش)

خیال انگیز و جان پرور، چوبوی گل سراپایی
نداری غیر از این عیبی، که می دانی که زیبایی
من از دل بستگی های تو با آیین، دانستم
که بر دیدار طاقت سوز خود، عاشق تر از مایی
به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقان را
تو شمع مجلس افروزی، تو ماه مجلس آرای
منم ابر و تویی گلین، که می خندی چو می گریم
تویی مهر و تنم اختر، که می میرم چو می آیی
مراد ما نجویی، ورنه دندان هوس چو را
بهار شادی انگیزی، حریف باده بیمایی
مه روشن، میان اختران پنهان نمی ماند
میان شاخه های گل، مشو پنهان که پیدایی
مرا گفتی که از پیر خرد برسم علاج خود
خرد منع من از عشق تو فرماید، چه فرمایی؟
من آرزو دلم را، کنس گره از کار نگشاید
مگر ای اشک غم! امشب تو از دل عقده بگشایی
رهی، تا وارهی از رنج هستی، ترک هستی کن
که با این ناتوانی ها، به ترک جان توانایی.

او کجاست؟

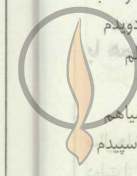
□ یدالله مفتون امینی
(۱۳۰۴ ه. ش)

رفتم به هشت گوشه این شهر، او کجاست
آن گوهر مراد و گل آرزو کجاست؟
فواره بلند، در آغوش نور صبح
با عکسی از بهار درخت هلو کجاست؟
طاووس هفت رنگ پراقتان خوش خرام
در زیر آفتاب پس از شست و شو کجاست
ای آن که دیده ای زنی از نسل بامداد
با هاله اییری رویا، بگو کجاست
ای شهسوار آمده از دشت های دور
آن گردباد ساخته از رنگ و بو کجاست؟
ای بخت من، کجای شب از او جدا شدی؟
آن ماهرو، خدای من، آن ماهرو کجاست؟
او را نیافتم من و باز از درخت و در
می پرسم آن نکوترم از هر نکو کجاست
مفتون، دل از پیاله فروشان صفا نیافت
میخانه ای که شعر بخوانی در او کجاست؟

شکوفه اشک

□ مهرداد اوستا
(۱۳۷۲ - ۱۳۹۶ ه. ش)

وفا نکردی و کردم، خطا ندیدی و دیدم
شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم
اگر ز خلق، ملامت و اگر ز کرده ندامت
کشیدم از تو کشیدم، شنیدم از تو شنیدم
کیه؟ شکوفه اشکی که در هوای تو هر شب
ز چشم ناله شکستم، به سوی شکوه دویدم
مرا نصیب غم آمد به ثباتی همه عالم
چرا که از همه عالم محبت تو گزیدم
چو شمع، خنده نکردی مگر به روز سیاهم
چو بخت، جلوه نکردی مگر به موی سپیدم
به جز وفا و عنایت، نماند از ستم تو
ندامتی که نپردم، ملامتی که ندیدم
جوانی ام به سمند شتاب، می شد و از پی
چو گرد، در قدم او دویدم و نرسیدم
نبود از تو گزیری چنین که باز غم دل
ز دست شکوه گرفتم، به دوش ناله کشیدم
چه عهدها که تبستی، چه فتنه ها که نراندی
چه رنجها که نکشیدم، چه طعنه ها نشنیدم
به روی بخت، ز دیده: ز چهر عمر، به گردون
گهی چو اشک، نشستم: گهی چو رنگ، پریدم
وفا نکردی و کردم، به سر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امدم؟



بنیاد آندپیشه
تاسیس ۱۳۹۲

طفل زمان

□ علی اشتری (فرهاد)
(۱۳۰۱ - ۱۳۴۰ ه. ش)

عمری است تا به پای خم از پا نشسته ایم
در کوی می فروش، چو مینا نشسته ایم
ما را ز کوی باده فروشان گزیر نیست
تا باده در خم است، همین جا نشسته ایم
تا موج حادثات چه بازی کند، که ما
با زورق شکسته به دریا نشسته ایم
ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز
جامی گرفته ایم و به صحرا نشسته ایم
طفل زمان قشرد چو پروانه ام به مشیت
جرم دمی که بر سر گل ها نشسته ایم
عمری دویده ایم به هر سوی و عاقبت
دست از طلب نشسته و از پا نشسته ایم.

بهار می رسد

□ فریدون مشیری

(۱۳۰۵ ه. ش)

بهار می رسد، اما زگل نشانش نیست
نسیم، رقص گل آویز گل نشانش نیست
دل به گریه خونین ابر می سوزد
که باغ خنده به گلبرگ ارغوانش نیست
چمن بهشت کلاغان و بلبلان خاموش!
بهار نیست به باغی که بلبلانش نیست
چه دل گرفته هوایی، چه پا فشرده شبی
که یک ستاره لوزان در آسمانش نیست!
کیوتری که در این آسمان شاید بال،
دگر امید رسیدن به آشیانش نیست
ستاره نیز به تنهایی اش گمان نبرد
کسی که همنفش هست و همبانش نیست!
جهان به جان من آن گونه سرد مهری کرد
که در بهار و خزان، کار با جهانش نیست
ز یک ترانه به خود رنگ جاودان نرزد
دلی که چون دل من رنج جاودانش نیست.



بوسه خیال

□ فریدون تولی
(۱۲۹۶ - ۱۳۶۴ ه. ش)

سرش به سینه من بود و زلف پر شکست
به دوش ریخته چون خرمنی ز یاسمنش
چو مریمی که درآید به جلوه در بر ماه،
سپید می زد و می تافت تن ز پیرهنش
سبک به بازوی من تکیه داده از سر مهر
خمش بود و به گفتار، چشم پر سخنش
کبود می شد و افسرده رنگ چون پر یاس
به گاه مهر و نوازش به زیر پنجه تنش
دلش ز عشق گدازان و من چو او به گداز
گرفته دستش و می سوختم ز سوختنش
خیال بود و بر او بوسه می زدم به خیال
چو گل که بوسه زند ماهتاب در چمنش
امید رفته و دیرینه یار گمشده بود
که بخت، بار دگر رانده بود سوی منش
لبش به بوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوش ها که به لب دارم از لب و دهنش.

در شب سعدی

□ سیاوش کسریایی
(۱۳۰۴ ه. ش)

چه سپید کوهساری، چه سیاه ماهتابی
نرسد به گوش جز زاری و شیون عتابی
همه دژه های وحشت به کمین من نشسته
نه مقدرم درنگی، نه می شرم شتابی
به امید همزبانی به سکوت، نعره کردم
نه پیامدم طینتی که گمان برم جوابی
همه لاله های این کوه، ز داغ دل فسرده،
چو نکرد صخره رحمی، چو نداد چشمه آبی
بنشین، دل هوایی! که بر آسمان امشب
ندمید اختری کو نشکست چون شهابی
به سپهر دیگام، به کرانه نگاهم
نه بود به شب شکافی و نه از سحر سرابی
تن من گداخت در تب، عطشی شکافتم لب
«سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی؟»

۹۰ - از سده ایست.



آنچه در باران گذشت

□ منوچهر نیستانی

(۱۳۱۵ - ۱۳۶۰ ه. ش)

آنچه از یاران شنیدم، آنچه در باران گذشت
آنچه در باران ده، آن روز بر یاران گذشت
های های مستها پیچیده در بن بست‌ها
طرح یک تابوت، در رویای بیماران گذشت
کوه‌ها را، در خیال پاک، تا مرز غروب
سیلی از آوای اندوه عزاداران گذشت
کاروان دختران شرمگین روستا
لاله در کف، در میهی از بهت بسیاریان گذشت
در ته تار یک کوجه، یک دریچه بسته شد
انتظار بدسرنجام پدائاران گذشت
جای پای ماند و زخمی، سبزه‌زاران را به تن
جمعه جانانه گلگشت عیاران گذشت
تا به گورستان، رسد پدیدار اهل خاک را
ماهتاب پیر، لنگان، از علفزاران گذشت.



خواب دریچه

□ فروغ فرخ‌زاد

(۱۳۱۳ - ۱۳۴۵ ه. ش)

چون سنگ‌ها صدای مرا گوش می‌کنی
سنگی و ناشنیده فراموش می‌کنی
رگبار نوبهاری و خواب دریچه را
از ضربه‌های وسوسه مغشوش می‌کنی
دست مرا که ساقه سبز نوازش است،
با برگ‌های مرده هماغوش می‌کنی
گمراه‌تر ز روح شرابی و دیده را
در شعله می‌نشانی و مدهوش می‌کنی
ای ماهی طلایی مرداب خون من!
خوش باد مستی‌ات که مرا نوش می‌کنی
تو، درهٔ بنفش غروبی، که روز را
بر سینه می‌فشاری و خاموش می‌کنی
در سایه‌ها فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سایه از چه سیه‌پوش می‌کنی؟



شعر: شمس‌الذریه و دیوانه / ۱۵۰

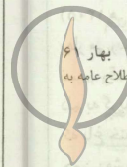
کولی‌واره (۱)

سیمین بهبهانی

(۱۳۰۶ ه. ش)

کولی گرفته‌ست فالی؛ با فال او وعده‌ها هست؛
- «سی روز...
سی هفته...
سی ماه...
- سی لحظه صبرم کجا هست!
کولی! گیاهی نداری که درد عشقم رها کند؟
از رستنی، بهر رستن، با کولیان بس دوا هست
کولی، دعا می‌نداری؟ شاید گشاید طلسمی؛
با کولیان (دایه می‌گفت) تعویذ مشکل‌گشا هست
کولی بیرس از زبانش؛ در سینه مهرانش
یک شعله - هرچند کوچک - از عشق من نیست، یا هست؟
همصحب خوابگاهش - گیرم به رخ شهرزادی -
از عشق آیا به گوشش، این‌گونه دست‌انرا هست؟
کولی، دلی کنده دارم، با خود ببر زین دیارم
گر زان که در بیله‌ها تان^۱ بیگانه را نیز جا هست
شعر ظریفم، به نرمی، مژگان مار است، کولی؛
زین سان متاعی که دارم چندش در آن جا پها هست؟
کولی، جوابم نگفتی، تقلید هر گفته کردی
با چون منی خسته، آیا این طنز و شوخی روا هست؟
□
کولی، منم، آه آری! این‌جا به جز من کسی نیست
تصویر کولی است پیدا، رویم در آینه تا هست...

«بیله» در لغت به معنای منشور و فرمان و قیالة ملک، و در اصطلاح عامه به معنای گروه است؛ اجتماع کولیان را نیز بیله گویند.



بنیاد آیدیشه
تأسیس ۱۳۸۱



زبان نگاه

□ امیر هوشنگ ابتهاج (ا. ه)

(۱۳۰۶ ه. ش)

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر، نامهرسان من و توست
گوش کن! با لب خاموش سخن می‌گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد دره عشق ندید
حالیا چشم چهانی نگران من و توست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید،
همه‌جا زمزمه عشق نهان من و توست
این همه قصهٔ فردوس و تمنای بهشت
گفت‌وگویی و خیالی ز جهان من و توست
نقش ماگو ننگارند به دیپاجهٔ عقل
هرکجا نامهٔ عشق است، نشان من و توست
سایه! زاتشکدهٔ ماست فروغ مه و مهر
وه از این آتش روشن که به جان من و توست.



میخانگی (۷)

□ سروش خراسانی

(۱۳۱۷ ه. ش)

با ساغری از آبی تلخ، کام را شیرین مکن
شب می‌گذرد خواب! فکر من غمگینا کن
از تلخی این ایام، شیرین سخنا! بگذر
زین تلخ که در جام است، هان! کامی شیرین کن
باد است جهان، کم گوی از چوشت و از چندش
می‌نوش و از حد، چوین کن و چندین کن
تا اوج سیه‌مستی همپای حریفان باش
پرواز مکن یا آنک تا عرصهٔ شاهین کن
در چشم پر از خشمست سالوس و ریا بینم
«خورشید می» ام گو کور این چشم خطابین کن
رهوار خیال امشب تا صبح بخواهد تاخت
خیز از علف مستی باغیش به خورجین کن
زین خم کمند انگار امکان رهین نیست
ای توسن اندیشه! تمکین کن، تمکین کن
ته جرعهٔ هشیاران این مست‌ترین را ده
گر کار کنی، ساقی! همواره به آیین کن
بر غم مگر امشب خواب تازد به شبیخونی
از ساغر و از رویا بالشتم و بالین کن.

سوغنامه

□ محمدرضا شفیعی کدکنی (م. سرشک)

(۱۳۱۸ ه. ش)

موج موج خزر از سوک، سیه‌پوشانند
بیشه دلگیر و گیاهان همه خاموشانند
بنگر آن جامه کبودان افق، صبحدمان
روح باغند کز این‌گونه سیه‌پوشانند
چه بهاری است، خدا را! که در این دشت ملال
لاله‌ها آینهٔ خون سیاوشانند
آن فرو ریخته گل‌های پریشان در باد
کز می جام شهادت همه مدهوشانند،
نامشان زمزمهٔ نیمشب مستان باد
تا نگویند که از یاد فراموشانند
گرچه زین زهر سمومی که گذشت از سر باغ
سرخ گلهای بهاری همه بیهوشانند،
باز، در مقدم خونین تو، ای روح بهار!
بیشه در بیشه، درختان، همه آغوشانند.

قو

□ مهدی حمیدی شیرازی

(۱۲۹۳ - ۱۳۶۵ ه. ش)

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد،
فریبده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند به موجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
که خود در میان غزل‌ها بمیرد
گروهی برانند کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد، آن‌جا بمیرد
شب مرگ از بیم، آن‌جا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد،
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی، آغوش و کن
که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد.

□ کجا: جایی که...



شعر: شمس‌الذریه و دیوانه / ۱۵۱

پیر ما

□ نوذر پرنی
(۱۳۱۵ ه. ش)

می‌گذشت از سبز بازار سحرخیزان دوش
پیر خورشید گران، شب‌شکن آینه‌بوش
من ز هنگامه قامت چه بگویم؟ می‌برد
پیر ما مژده صد صبح قیامت بر دوش
گفتم: ای معنی جان طرف طراز سخت
باز کن گوشه حریفی به من راز نبوش
نفسی خرج صفا کرد و تراوید چو نور
عرق آیه گل از سخن عطر فروش
پدرت، رانیه صبح نخستین می‌خورد
ای پسر دلخ میان زرکش ارزق تو میوش
آتش سفسط اندر جگر جام من
یعنی از فرط غم سوختگان یاده منوش
مهر لعل لب آن بت به لب تابکی و چند
چند چون غنچه چراغت خورد آتش خاموش
دیده را قاعده فهم طبیعت آموز
خواهی ار فهم کنی معنی پیغام سروش
نشوی شیون افتادن مهتاب در آب
تا چو یاس از در و دیوار، نیابری گوش
به دو زلف تو که از تاب خیالش گاهی
می‌رود معنی ابیات بلند از هوش.



تو را چون آرزوهایم همیشه دوست خواهیم داشت

□ محمدعلی بهمنی
(۱۳۱۲ ه. ش)

لبت «نه» گوید و پیداست می‌گوید دلت «آری»
که این سان دشمنی، یعنی که خیلی دوستم داری
دلت می‌آید آیا از زبانی این همه شیرین
تو تنها حرف تلخی را، همیشه بر زبان رانی؟
نمی‌رنجم اگر باور نداری عشق ناہم را
که عاشق از عیار افتاده در این عصر عتاری
چه می‌پرسی ضمیر شعرهایم کیست، «آری» من
مبادا لحظه‌ای حتی مرا این‌گونه پنداری
تو را چون آرزوهایم همیشه دوست خواهیم داشت
به شرطی که مرا در آرزوی خویش نگذاری
چه زیبا می‌شود دنیا برای مع اگر روزی
تو از آنی که هستی، ای معنا! پرده برداری
چه فرقی می‌کند فریاد یا پژواک، جان من
چه من خود را بیازارم چه تو خود را بیازاری
«صدایی از عشق صدای عشق خوشتر نیست» حافظ گفت
اگر چه بر صدایش زخم‌ها زد تیغ تاتاری.



نزدی، شماره یازده و یازده / ۱۵۲

هفت شعر از ایمنی فلیپس

□ برگردان: واصل باختری



بیرون ز جهان ما جهانی

ایمنی فلیپس سخنسرای بلند آوازه و چیره‌دست به سال ۱۹۲۲ در برازیل زاده شده است. با آن که عرصه کارش جامعه‌شناسی است، به ادبیات دلبستگی بیکرانی دارد. از این زن نستوه و انقلابی، شش دفتر شعر به نام‌های «اسطوره بزرگ شهادت»، «موازی‌ها در زندان ماراتینا»، «سلام بر چه گوارا»، «درخت‌ها به خواب نمی‌روند» و «من برگشتم تو برنگرد» به چاپ رسیده است. ایمنی فلیپس در کشور خودش و بسیاری از کشورهای امریکای لاتین، از شهرت فراوانی بهره‌ور است.

ای اریخاس!

این گاو، گاو وحشی
این گاو پیر را
با پرچمی به سرخی گل‌های اندلس
یک بار خشم و کینه برانگیز
تا با تو روبه‌رو شود اندر نبردگاه
آنگاه
با تیغ آبدار
بر تارکش بکوب
قلبش بدر که لانه نفرین و نفرت است
هرچند از عقوبت آن
آفاق جاودانه عفن گردد.
۱- گاو باز اساطیری اسپانیا.

یلی به نام همینگوی

صدای انفجاری خواب سبز بیشه را آشفست
درختی پیر، اما برگ برگش سبز
درختی پیر، اما ریشه‌ای تا بیکران خاک گسترده
درختی پیر، اما چوچکان آفتاب و ماه، نخجیرش
کبوترهای انجم بیمناک از آتش تیرش
ز یا افتاد
که خواب سرخ را در بستر تعمید آغازد
سرود عشق را از لحظه تا جاوید آغازد

فرانکو در تلویزیون امریکا

بر شیشه پیرمرد پلیدی پدید گشت
پیرایه‌های سرخ و طلایی به سینه‌اش
گوید گزافه‌ها
با دختری، نه دختر، بل با عروسکی
از «فتح» و «افتخار» و «شرف» و «غرور» و «رزم»
بگرفته است جام بلورین به دست راست
سیگار برگ دارد بر گوشه دهان
- بر شیشه موج دود پرانگده -
آن خون «لورکا» است که می‌نوشد
وین دود، دود کینه و گشتار است
دود تنور تیره روح پلید او.

فریب

چه سالها که صدای تو بود آیت شب
کس از دهان تو نشنید جز حکایت شب
سحرستایی امروزی‌ات شگفتی‌زاست
ایا سرود تو خونین‌ترین روایت شب



نزدی، شماره یازده و یازده / ۱۵۳

